



مولانا و " مرگ آشامی "

یادداشتی از حسین مدرس زاده

پرداخت به مقوله ی مرگ از موضوعات متواتر در مجموع آثار مولانا به شمار می آید . در این میان دو واژه ی " مرگ جویی " و " مرگ آشامی " بیش از مواردی چون " مرگ ستیزی " و " مرگ آگاهی " ذهن مخاطب مولانا را درگیر خود می سازد . دو واژه ای که در " مرگ شیرین " به واسطه ی ((موتوا قیل ان تموتوا)) قابل جمع است و بر هر سالک طریق حقی فرض است که توفیق آن را ادراک کند . همان " ولادت ثانی " ، " زایش ثانی " یا " تولد دوم " که در زبان عرفا و سلکا جاری است . بدین قاعده مقوله ی " مرگ " ، مترادف با زندگی و کفو زیستن است و مولانا بحق سروده است که :

ای آنکه بزادیت چو در مرگ رسیدید

این زادن ثانی است بزایید بزایید

عارفان کامل و واصلان عامل ، به قول مولانا ، نه تنها گریز و غرابتی از مرگ ندارند ؛ بلکه گریز آنها به سمت مرگ و تقرب به آن است :

آنکه واقف بود از مرگ سوی مرگ گریخت

سوی ملک ابد و تاج و کمر بگریزد

چنین تجربه ی خوش آیندی از مساله ی خطیر مرگ و درگیری های انسان با آن که با اجل در محسوسات ماده قرین است ، شیرینی وصف ناپذیری دارد که چیزی شبیه تکامل را به ذهن متبادر می سازد که اگر از این مرحله عبور نکنی و از عالم ملموسات نگذری ؛ به مرحله ی بعد راهی نخواهی داشت ، لذا مولانا بیان می کند که :

مرگ پیش از مرگ امن است ای فتی

این چنین فرمود ما را مصطفی

گفت موتوا کلکم من قیل ان

یعطی الموت تموتوا بالفتن

بدین سیاق است که حضرت ختمی مرتبت (ص) می فرمود قبل از اینکه مرگ شما را در بر بگیرد یک بار آن را تجربه کنید تا غافلگیر نشوید :

منبلی ام زخم جو و زخم خورده

عافیت کم جوی از منبل به راه

منبلی کاو بود خود برگ جو

منبلی ام لاابالی مرگ جو

مولانا با نشانند چنین تفکری از مرگ در صور خیال خویش آن را " جوییده " و " آشامیده " ؛ و از مرگ چیزی جز لقای حق نمی داند که اگر برای من و تو " غروب " ، برای او " شروق " و " طلوع " است :

به روز مرگ چو تابوت من روان باشد

گمان میر که مرا درد این جهان باشد

برای من مگری و مگو دریغ دریغ

به دام دید درافتی دریغ آن باشد

جنازه ام چو ببینی مگو فراق فراق

مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد

مرا به گور سپاری مگو وداع وداع

که گور پرده ی جمعیت جنان باشد

فروشدن چو بدیدی برآمدن بنگر

غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد

تو را غروب نماید ولی شروق بود

لحد چو حبس نماید خلاص جان باشد

کدام دانه فرورفت در زمین که نرست

چرا به دانه ی انسانیت این گمان باشد

کدام دلو فرو رفت و پر برون نامد

ز چاه یوسف جان را چرا فغان باشد

دهان چو بستی از این سوی آن طرف بگشا

که های هوی تو در جوی لامکان باشد